

## سردخانه‌ی شلوغ

### نوشته‌ی مجتبی‌ بنی‌اسدی

برگزیده جایزه جهانی «داستان ما و کرونا»

دمِ صبح بود که به زَنَم خبر دادند من مُرده‌ام. نمی‌دانم چطور می‌دیدم. توی حیاط بیمارستان توی سر خودش می‌زد. مادر هم کنارش نشسته بود و دستانش را دور هم می‌چرخاند و همزمان سرش را تکان می‌داد. چشمانش را نیمه‌بسته گذاشته بود و «بچوم... بچوم...» از لبش نمی‌افتاد. پدر را هم توی خانه می‌دیدم که تلفن را برداشته که سراغِ حالم را بگیرد. فشار خونِ بالا دارد. مادر نگذاشت بیاید بیمارستان. دلم برای خبری که سی‌ثانیهِ بعد پدر می‌شنید، سوخت. در رفتم. نمی‌خواستم بینم چطور زَنَم یا مادرم خبر را به پدر می‌دهد. خبر مرگ، بد خبری ست. نفسِ هر دو نفر گوینده و شنونده را می‌گیرد. همین‌طور که چند لحظه پیش یکی که نمی‌شناختمش خبر را به خودم داد. گفت:

«سلام. تو مُردی.» و رفت. حالا این مهم نیست. مهم این است که چطور توانسته همزمان این خبر را به چهار نفر برساند. همه‌شان را دارم می‌بینم. بندگان خدا آن‌ها کسان‌شان توی بیمارستان نیستند. به خانواده‌ی ما خبر داده بودند که «جواد منتقل شده آی‌سی‌یو.» زخم و مادرم وقتی رسیدند بیمارستان، راه‌شان ندادند. یادشان رفته بود ماسک بزنند. مگر کسی که خبر بد می‌شنود یادش می‌ماند ماسک بزند؟

خیلی توی آی‌سی‌یو معطل نشدم. همه‌اش یک ساعت به دم و دستگاه‌شان وصل بودم. سریع خبر بد را شنیدم. یکی از همین‌ها که قبل از من مُرده چند دقیقه پیش گفت: «دعا کن معطل نشوی. بدتر از خبر بدن، معطل شدن است.» جدی نگرفتم. نمی‌دانستم چه می‌گوید. وقتی یکی از پرستارها یا نمی‌دانم دکترها آمدند به زخم گفتند: «فعلا نمی‌توانیم جنازه را تحویل بدهیم.» فهمیدم آن بنده خدا چه می‌گفت. حالا حالاها اینجا مهمانم. ولی مادرم ریخت به هم. چرا از تحویل ندادن جنازه پسرش ناراحت شد، نمی‌دانم. می‌خواست زودتر من را بکند زیر

گل که خیالش راحت شود الآن پسرش زیر گل است هم نمی‌دانم. هر چه هست آنقدر داد و بی‌داد راه‌انداخت که رئیس بیمارستان آمد. آفتاب زده بود. بیمارستان در حال شلوغ شدن بود. به رئیس می‌گفت: «نمی‌گذارند بچه‌ام را ببینم به کنار، جنازه‌اش هم تحویل‌مان نمی‌دهند.» رئیس با دستی که دست‌کش هم داشت ماسک را کمی بالا کشید. مادر صدایش را نمی‌شنید. رئیس بلندتر گفت: «شهر کوچک است، بیمارستان هم کوچک. سردخانه‌ی ما فقط یک نیرو دارد. مردم هم رعایت نکرده‌اند، روزی چهار پنج نفر فوت می‌کنند.» زنم پرید توی حرف رئیس.

- نیرو بگیرید. خوب است مُرده معطل بماند؟

جمله‌اش تمام نشده بود که هق‌هق امانش نداد. فقط دو سال با من زندگی کرده بود. دلم برایش سوخت. دلم برای همه می‌سوخت غیر از خودم. حالا زنم از کجا می‌دانست معطل شدن مُرده خوب است یا نه، خدا می‌داند.

رئیس کمی من و من کرد و گفت: «از نیروهای خدماتی ما کسی حاضر نمی‌شود برود سردخانه.» سکوت. ادامه داد: «می‌ترسند.»

مادر بین گریه که اصلاً معلوم نبود چه می‌گوید گفت: «جوادم هم از مُرده می‌ترسید.» یادم نمی‌آید از مُرده تر سیده باشم. همین حالا هم دارم خودم را که مُرده‌ام را می‌بینم ولی نمی‌ترسم. رئیس حق به جانب خودش ادامه داد: «مگر ما می‌توانیم مجبورشان کنیم بروند جنازه بشورند؟ نمی‌شود دیگر. باید صبر کنید.»

از چانه‌زنی زنم و مادرم حوصله‌ام سر رفت. حالا چه کار دارید با جنازه‌ی من. بروید خانه، گریه‌های تان که تمام شد، خودشان زنگ می‌زنند بیا بید من را ببرید. چه حرف‌ها می‌زنم. از وقتی مُرده‌ام چقدر سنگ‌دل شده‌ام. اولش کمی دلم می‌سوخت. ولی هر چه به ظهر نزدیک می‌شوم انگار دارم عوض می‌شوم.

بالاخره راضی شدند بروند خانه. همراه‌شان رفتیم. حداقل کمی سرم گرم می‌شود. خیابان آرام‌تر از آن روزی بود که آمده بودم

بیمارستان. خودم با پای خودم آمده بودم. سرفه و سردرد. همین. وقتی گفتند: «تست شما مثبت است.» زیر پایم خالی شد. انگار دارد یادم می‌آید. شاید مادر راست می‌گفت. واقعا از مُردن می‌ترسیدم. طبیعی بود که از مُرده هم می‌ترسم. به خانه نیامدم. به خاطر پدر. دروغ چرا، از اینکه نکند نفسم بالا نیاید و دیر به بیمارستان برسم. گفتم قفسه سینه‌ام سنگینی می‌کند که شاید بستری‌ام کنند. ولی دو ساعت نشده بود که واقعا انگار توی قفسه سینه‌ام خبری شده بود. مگر می‌شد نفس کشید؟ مثل روزهایی که کوچه را ظهرِ مرداد، جارو می‌کشیدم. آن ساعت کسی نبود توی کوچه، ولی از ترسِ مرگ، دو تا ماسک زده بودم. گرد و خاک و فشار خون پدر را بهانه می‌کردم برای زدن ماسک. ولی ترس از ویروس بود. بخارپز می‌شدم اما زور ترس بیشتر بود. این پرستارهای چطور این همه پلاستیک را روی خودشان می‌کشند؟

ر سیدند خانه. پدر لب حوض نشسته بود. زخم‌های این پا و آن پا می‌کرد که بپرد توی بغل پدر و زار بزند. اما دلش را نداشت. آغوش

یک مرد را می‌خواست برای اینکه خودش را خالی کند. پدر یک سال بود که از خانه بیرون نمی‌آمد. کسی هم نمی‌آمد خانه. تنها بود. خیلی تنها تر از من که این بالا دارم آن‌ها را می‌بینم. همه می‌دانستند که پدر فشار خون دارد. خیلی هم بالا و لب مرز. ویروس به بدنش می‌رسید. امانش نمی‌داد. ولی خیلی زودتر از پدر، همان ویروس امان من را برید. پدر مشتش را از آبِ حوش پر می‌کرد و به صورتش می‌پاشید تا اشک‌هایش را از زن و عروسش مخفی کند. نمی‌دانم چرا. شاید آن‌قدر زنم و مادر می‌زدند توی سرِ خودشان که دیگر پدر با خودش می‌گفت: «یکی باید آرام باشد توی این خانه.» ولی مگر می‌توانست؟ مادر روی زمین به دیوارِ تکیه داده بود و با دست خودش را باد می‌زند. زنم هم توی چارچوبِ آشپزخانه چمباتمه زده بود. کاش معطم نمی‌کردند. سریع می‌شستند و خاکم می‌کردند. دیدن این تصویر سخت است. هیچ‌کس از مرگم خبر ندارد. فقط سه نفر. فقط سه نفر دارند برایم گریه می‌کنند. هیچ‌کدام هم نمی‌توانند دست در گردن هم

بیندازند و درست و حسابی خودشان را خالی کنند. از کم شدنِ یک نفر دیگر می‌ترسیدند.

برگشتم بیماستان. خانواده‌ای که یکی مثل من را از دست داده بودند، پشت درِ سردخانه بی‌صدا نشسته بودند. یکی از مُرده‌های دیروز گفت: «می‌بینی چقدر آرام هستند؟ آن مردی که دختر بچه را بغل گرفته داشتم هست. زنی که سمت راستش نشسته هم همسر من. راحت نشسته‌اند. دلم برای خودم می‌سوزد. فکر می‌کردم دوستم دارند.»

- از کجا می‌دانی ندارند؟

- نمی‌بینی چقدر آرام نشسته‌اند؟

- توقع داری چه کار کنند؟

- زار بزنند.

سکوت کردم.

- البته دیروز را کلا اشک می‌ریختند. ولی الآن دیگر آرام

شده‌اند. فکر می‌کردم اگر یک روز من بمیرم دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانند

آرام، یکجا بنشینند. حالا نشسته‌اند که جنازه‌ی شسته شده‌ام را تحویل بگیرند. البته تحویل‌شان هم نمی‌دهند. می‌گذارند توی آمبولانس و می‌برند قبرستان. از خیلی دور باید ببینند چطور که من را می‌گذارند توی قبری با عمق چهار متر و نمی‌دانم چه می‌پاشند روی من که زودتر پیوسم و بی‌خطر شوم. به همچنین عاقبتی فکر می‌کردی؟

جدا از عاقبتم که چطور زیر زمین خاکم می‌کنند، به پدرم و زنم و مادرم فکر می‌کردم. الآن هفت هشت ساعتی می‌شود از مُردنم باخبرند. هنوز دارند گریه می‌کنند؟ چقدر من را دوست داشتند. داشتند جنازه‌ی این بنده خدا که دیروز مُرده را می‌گذاشتند توی آمبولانس که من برگشتم به خانه که ببینم هنوز دوستم دارند یا نه.

سفره انداخته‌اند. ظاهراً یکی از همسایه‌ها برای مادر غذا آورده. چطور خبردار شده‌اند را نمی‌دانم. زنم غذای داغ را هم گرم می‌کند که خیالش راحت باشد. چشمانش پف کرده. مادر و پدر هم، ولی دیگر از چشمانِ سرخ‌شان اشکی نمی‌آید. زنم خورشِتِ بادمجان را



می‌کشد. کسی اشتها ندارد. ولی برنج و خورشفت را هر چند کم می‌خورند. جای خالی من را هم سر سفره احساس می‌کنند؟ راستی دو ستانم بعد من گریه می‌کنند؟ چند روز لباس سیاه می‌پوشند؟ اولین بار که بعد از رفتن من شوخی می‌کنند کی هست؟ همکارانم برایم سیاه می‌پوشند؟ آیا شهردار دستور می‌دهد برایم پارچه‌ی سیاه بزنند؟ بنده خدا راست می‌گفت. معطل شدن هم دردسرهای خودش را دارد. سری به سردخانه زدم. سه نفر جلویم بودند.